

پدر و مادر

● به انتخاب ناصر نادری
● تصویرگر: نیلوفر برومند



نگاه مهربان به صورت پدر و مادر، عبادت است.
هرکس پدر و مادرش را شاد کند، خدا را شاد کرده است.
هرکس به پدر و مادرش نیکی کند، خداوند عمرش را زیاد می‌کند.

چند روز از یک ماه



۲۴ دی
اربعین حسینی



۴ دی
میلاد حضرت عیسی (ع)



۱۱ دی
ولادت امام موسی
کاظم (ع)



۷ دی
تشکیل نهضت
سواد آموزی

An illustration of a winter scene. On the left, a snowman with a green striped hat and scarf stands on a patch of snow. In the center, a child wearing a red hat with white polka dots and a yellow backpack is crouching down, holding a small snowman. On the right, a larger snowman with a red striped hat and scarf stands with its arms outstretched. The background is a dark blue night sky with a few white circles representing stars or snowflakes.

تو هم می توانی

تصویرگر: سحر حقگو

به به، چه برفی!
چه آدم برفی هایی!
آدم برفی ها، تنهای تنها، ایستاده اند روی برف ها.
خسته می شوند؟ نه که نمی شوند!
سردشان نیست؟ نه که نیست!
حرف نمی زنند؟ شاید بزنند!
چی چی می گویند؟ شاید بگویند: «مانتهایم...»
دوستی نداریم، همبازی نداریم...»
تو دوست داری که دوستشان بشوی؟ معلومه که دوست داری!
می توانی برایشان عروسک برفی درست کنی؟ معلومه که می توانی!
پس چرا معطلی؟ بگو یا علی، کلاس اولی!

هندوانه

● مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: نیلوفر برومند



توی آن هم
سرخ و خوشبو
نرم و شیرین
جانمی، هو...

گرد و گنده
سبز و زیبا
آمده تا
خانه‌ی ما

خربزه، نه
هندوانه ست
تُخمه‌هایش
دانه، دانه ست
تُخمه‌ها را
بو بده، بو!
نوش جانت
سهم ما کو؟



خانه

• تصویرگر: عاطفه ملکی جو

یک اسم و چند قصه

دودکش خانه

• افسانه گرمارودی

یک خانه بود که دودکش خود را خیلی دوست داشت. هر وقت که او را می‌دید، خوش حال می‌شد. غم و غصه‌هایش را دود می‌کرد و از دودکش بیرون می‌داد.

یک شب، خانه خواب بود. دودکش، ماه را توی آسمان دید. صدایش کرد و گفت: «تو آن بالا چه کار می‌کنی؟» ماه گفت: «این جا، خانه‌ی من است. تو آن پایین چه کار می‌کنی؟»

دودکش گفت: «این جا هم، خانه‌ی من است. من دودکش خانه‌ام.»

ماه پرسید: «می‌آیی امشب جایمان را با هم عوض کنیم؟» دودکش قبول کرد. رفت توی آسمان. ماه هم آمد پایین و رسید به پشت بام.

صبح شد. خانه بیدار شد. دید که دودکش نیست. ناراحت شد. تا شب منتظرش شد. نیامد. دید که به جای دودکش ماه روی پشت بامش است. خواست خوش حال شود، اما نتوانست. چون که دلش پر از غم و غصه بود.

ماه فهمید. برگشت به آسمان و به دودکش گفت: «زود برگرد و برو سر جای! خانه، تو را می‌خواهد.» دودکش گفت: «تو هم همین جا بمان سر جای. آسمان بی‌توقشنگ نیست.»

ماه ماند و دودکش برگشت روی پشت بام خانه.

خانه چند آه بلند کشید. غم و غصه‌هایش دود شد و از دودکش بیرون رفت •



سر درد خانه

• محمدرضا شمس

چند روز بود که سرِ خانه سنگین شده بود و درد می‌کرد.

خانه، بلند شد و رفت دکتر.

دکتر سرش را دید و گفت: «چیزی نیست. دو تا لک لک روی سرت لانه کرده‌اند.»

خانه، ناراحت شد و داد زد: «بی‌خود کرده‌اند. آهای لک‌لک‌ها! یالا... زود از این جا بروید!»

لک لک‌ها گفتند: «چند روزی صبر کن. جوجه‌های ما، تازه به دنیا آمده‌اند. کمی که بزرگ‌تر شدند، خودمان می‌رویم.»

خانه گفت: «نه‌خیر. صبر نمی‌کنم. همین حالا باید از این جا بروید!» لک لک‌ها غصه‌خور شدند. دکتر گفت: «غصه نخورید، بیاید بالای مطب من لانه کنید. جای خیلی خوبی است.»

لک لک‌ها اسباب‌کشی کردند. آمدند بالای مطب دکتر، لانه ساختند.

سر درد خانه خوب شد. اما بعد از آن، هر وقت به کاری که کرده بود، فکر می‌کرد، قلبش درد می‌گرفت •



• طاهره خردور

پشت بام خانه

یک خانه بود که پشت بامش خیلی ترسو بود. اگر سایه‌ی گربه را روی دیوار می‌دید، جیغ و داد می‌کشید که: «آی... وای! غول... غول آمده!» اگر بندرخت توی حیاط تکان می‌خورد، داد می‌زد: «آی... وای! مار... مار آمده!» خلاصه از هر چیزی می‌ترسید و تلیک تلیک می‌لرزید.

یک شب خانه خواب بود. درو دیوار و پنجره‌ها هم خواب بودند. صاحب خانه هم خواب بود. اما پشت بام از ترس تاریکی بیدار بود. دزد، بی سر و صدا از راه رسید. از دیوار بالا رفت. رسید به پشت بام. پشت بام از ترس جیغ کشید: «آی... وای! دزد... دزد آمده!»

خانه از خواب پرید و گفت: «باز هم که بی خودی ترسیده‌ای! این قدر سر و صدا نکن. بگذار بخوابم.» در و پنجره‌ها هم بیدار شدند و گفتند: «آهای ترسو ساکت باش! می‌خواهیم بخوابیم.»

پشت بام ساکت شد. اما ترسش تمام نشد. آن قدر ترسید و لرزید که آقا دزده پایش لیز خورد و تالایی افتاد پایین.

درو دیوار و خانه و صاحب خانه از خواب پریدند. دزد را گرفتند و پلیس را خبر کردند. پلیس آمد و دزد را بُرد.

آن وقت بود که خانه به پشت بام نگاه کرد و با مهربانی گفت: «این دفعه ترس تو بی خودی نبود. من به داشتن پشت بامی مثل تو افتخار می‌کنم.»

پشت بام خوش حال شد و تلیک تلیک خندید •



• مهری ماهوتی

دیوار خانه

یک خانه بود که دیوارش خیلی کهنه بود.

یک روز، موشی زیر سایه‌ی دیوار، بازی می‌کرد.

دیوار گفت: «آهای، موش! یک وقت نخواهی توی دلم لانه کنی! من توی دلم گنج ندارم تا روی آن بخوابی!»

موش دوید و رفت.

کلاغی آمد و روی دیوار نشست.

دیوار گفت: «آهای، کلاغ! یک وقت روی شانه‌ام آشیانه نسازی! من توی دلم گنج ندارم که جای خوابت شود.»

کلاغ پرید و رفت.

بیل آمد و به دیوار تکیه داد.

دیوار گفت: «آهای، بیل! یک وقت مرا خراب نکنی.

خیال نکنی که من توی دلم گنج دارم!»

بیل، خرابی‌های روی دیوار را دید. رفت و سنگ و گل آورد. چاله چوله‌های روی دیوار را پُر کرد.

دیوار خوشش آمد. یک کوزه پُر از طلا توی دلش داشت.

آن را به بیل داد و گفت: «این هم به جای مهربانی‌هایت.

مال تو. بگیر و برو!» •



خاطرات یک میخ

شنبه



امروز توی یک کفّاشی کنار خیابان بودم.
کفّاش مرا برداشت، تا به پاشنه‌ی یک کفش
بکوبد: تق تق...
یک دفعه من در رفتم. چکش روی دست
کفّاش خورد. او عصبانی شد و مرا پرت کرد.

یک شنبه

تا صبح، گوشه‌ی خیابان افتاده بودم.
یک پیرمرد عینکی آمد. کنارم ایستاد. فکر
کردم مرا نگاه می‌کند. خوش حال شدم.
اما او دستش را دراز کرد، کفشدوزکی
را که نزدیک من بود برداشت، روی
بوته‌ی گل گذاشت و رفت.



دوشنبه

از صبح باران می‌بارید. خیابان خیس
شده بود. با خودم گفتم: «اگر خیس
شوم، حتما زنگ می‌زنم.»
یک برگ از درخت کنده شده و روی
من افتاد. حالا من هم، مثل همه یک
چتر دارم.





● افسانه شعبان‌ثژاد
● تصویرگر: میثم موسوی



سه‌شنبه

صبح خیلی زود، رفتگر آمد. پیاده رو را جارو زد. جارویش به من خورد. مرا برداشت و گفت: «خوب شد پیدایت کردم، وگرنه به پای کسی فرو می‌رفتی.» بعد هم مرا توی جیبش گذاشت و به خانه بُرد.



چهارشنبه

امروز رفتگر می‌خواست لباسش را در بیاورد، یواش نوکم را به پهلویش زدم. دستش را توی جیبش کرد. مرا در آورد. به طرف سطل زباله رفت. ترسیدم. اما برگشت و گفت: «شاید یک روز به درد بخوری!» و مرا توی کُمد گذاشت.



پنج‌شنبه

وای...چه اتفاق خوبی! پسر رفتگر به بابایش گفت: «از مدرسه تقدیرنامه گرفته‌ام.» رفتگر گفت: «آفرین پسر!» بعد مرا از کُمد بیرون آورد. به دیوار کوبید. تقدیرنامه را آویزان کرد.
چه قدر خوش‌حالم که در خانه‌ی رفتگر هستم!



راز دخترک بافنده

«دُرناپی*» توی تور افتاده بود. پیرمردی او را دید و نجاتش داد. پیرمرد به خانه برگشت و همه چیز را برای زنش تعریف کرد. در همان موقع، صدای در بلند شد. پیرمرد، در را باز کرد. دختر کوچک و زیبایی پشتِ در ایستاده بود. دخترک گفت: «من کسی را ندارم. می‌توانم پیش شما بمانم؟» پیرمرد و پیرزن با خوش حالی گفتند: «بله که می‌توانی!» و دخترک برای همیشه آن‌جا ماند. یک روز، دختر به پیرمرد و پیرزن گفت: «می‌خواهم برایتان پارچه‌های خوبی ببافم. اما باید قول بدهید که وقتی کار می‌کنم، تماشایم نکنید!» پیرمرد و پیرزن قول دادند. از آن روز به بعد، صبح‌ها دختر پشت چرخ بافندگی می‌نشست. شب با پارچه‌های زیبا بیرون می‌آمد. این پارچه‌ها آن‌قدر زیبا بودند که مردم از دور و نزدیک برای تماشایشان می‌آمدند. پیرزن، دلش می‌خواست رازِ دخترک را بفهمد. او از خودش می‌پرسید: «دختر به

*دُرنا: نام پرنده‌ای است.

● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس
● تصویرگر: میترا عبداللهی



این کوچکی چه طور می‌تواند این پارچه‌های زیبا را ببافد؟
یک روز صبرش تمام شد. از سوراخ در نگاه کرد. دید پشت چرخ بافندگی، به
جای دخترک، دُرنا ی زیبایی نشسته و با پَرهایش پارچه می‌بافد.
آن شب، وقتی پیرمرد به خانه آمد، دخترک از اتاق بیرون آمد و گفت: «من همان
دُرنا ی هستم که شما آزادم کردید. به خاطر این مهربانی شما، هر روز برایتان
پارچه بافتم. اما امروز شما راز مرا فهمیدید. من دیگر نمی‌توانم این‌جا بمانم.»
پیرزن از کارش پشیمان بود. پیرمرد هم گریه‌اش گرفته بود. اما آن‌ها می‌دانستند
که دخترک یک دُرنا است و جایش در آسمان است.
دختر گفت: «خدا حافظ، خوشبخت باشید!»

● و ناگهان یک دُرنا ی سفید و زیبا شد. پرواز کرد و به آسمان رفت

م گلابی

• طاهره خردور
• تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی



این شکل یک گلابی است.
اما، اگر خوب فکر کنی، چیزهای
دیگری هم می‌تواند باشد.



اگر برایش یک دسته
بکشی، می‌شود یک پارچ
آب!



بادو تا گوش بلند می‌شود
یک خرگوش.



می‌تواند یک لامپ
هم باشد، مگه نه.



شاید هم یک کدو تنبل باشد،
درست است؟



تو چه فکر می‌کنی؟
فکرت را نقاشی کن.

عنکبوت و کرم

● محمدعلی قربانی



انگشتت را در آبرنگ بزن. آن را روی کاغذ فشار بده.

جای انگشت تو، روی کاغذ می‌ماند.

این، بدن یک عنکبوت است.

حالا با ماژیک، برای عنکبوت، پا بکش.

چشم‌هایش را هم فراموش نکن.

کشیدن کرم هم آسان است. امتحان کن.

برای کرم‌ها، شاخک هم بگذار.



بَلْبَل و گاو



بَلْبَل روی درخت بود. گاو، زیر درخت بود و گریه می کرد.



بَلْبَل گفت: «آقای گاو، شما گرسنه اید؟»

او یک برگ از درخت کند و به گاو داد.

گاو برگ را نگرفت و گریه کرد.

بَلْبَل گفت: «آقای گاو، شما تشنه اید؟»



او با برگ از رودخانه، آب آورد و به گاو داد.

گاو، آب را نگرفت و گریه کرد.

بَلْبَل پرسید: «شما مشکلی دارید، آقای گاو؟»

گاو گفت: «نه، مشکل ندارم، گوساله دارم!» و گوساله اش را به دنیا آورد.

بَلْبَل خندید و گفت: «پس شما خانم گاوید!» و برای گوساله لالالا گفت.



گوساله، شیر مامانش را خورد و خوابید.

بُشقاب و کباب

● لاله جعفری

● تصویرگر: ملیکا سعیدا



بُشقاب، روی میز بود.

شکم من خالی بود.

گفتم: «مامان، شام کو؟»

مامان گفت: «شام نداریم.»

آشکم توی بُشقاب ریخت. بُشقاب خیس شد.

بابا آمد. او با یک بسته‌ی بزرگ آمد.

بابا گفت: «یادتان رفته؟ امشب شام با من است!»

او بسته را به مامان داد.

مامان بسته را باز کرد. بوی کباب آمد.

آشکم را پاک کردم. خندیدم.

مامان و بابا را بوسیدم. نشستیم و شام خوردیم.





آدم برفی

● مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان

در خوابِ علی کوچولو



نصف شب بود. علی کوچولو خواب بود. توی خوابش، در زدند. در را باز کرد. یک آدم برفی چاق را دید. پرسید: «با کی کار دارید؟» آدم برفی جواب داد: «با رودخانه!»

علی کوچولو با خنده گفت: «من که رودخانه نیستم!» آدم برفی با مهربانی گفت: «پس مرا ببر به رودخانه!» آدم برفی نمی‌خواست زیر آفتاب، ذره ذره آب بشود. علی کوچولو فکری کرد و گفت: «من که تنهایی نمی‌توانم تو را ببرم!» آدم برفی لبخند زد. یک قدم جلو آمد و گفت: «با کمک احمد و رضا که می‌توانی!»

علی کوچولو دنبال احمد و رضا رفت. آن‌ها یک چرخ دستی آوردند. آدم برفی خوش حال شد. پريد توی چرخ دستی. لبه‌ی چرخ دستی را گرفت و گفت: «حرکت!»

بچه‌ها چرخ دستی را هل دادند. به سرپایینی خیابان رسیدند. چرخ دستی سرعت گرفت. روی زمین یخ زده سر خورد و یک مرتبه چپ شد. آدم برفی روی زمین افتاد و قل خورد.

علی کوچولو داد زد: «بچه‌ها، چرا او را انداختید؟»

احمد و رضا گفتند: «تقصیر ما نبود. زمین یخ زده بود.»

آن‌ها آدم برفی را دوباره توی چرخ دستی گذاشتند و راه افتادند. رفتند و رفتند تا به رودخانه رسیدند. آدم برفی با خوش حالی از چرخ دستی پیاده شد. علی کوچولو غصه اش گرفت. آدم برفی گفت: «من می‌روم. سال دیگر دوباره از آن بالا می‌بارم و آدم برفی می‌شوم.» بعد هم آرام به طرف رودخانه رفت. بچه‌ها برایش دست تکان دادند.

وقتی آدم برفی رفت، علی کوچولو گفت: «بچه‌ها،





بیایید نوبتی سوارِ چرخ
دستی بشویم.»
احمد و رضا خوش حال شدند. تُندی
توی چرخ دستی پریدند. علی کوچولو بیرون
ماند. او باید چرخ را هُل می‌داد. داد کشید: «محکم بنشینید!...
حرکت!»
آن شب علی کوچولو توی خواب دید که از آسمان، آدم برفی
می‌بارد. همه شکل همان آدم برفی بودند. اما خیلی کوچک‌تر،
قَدِیک بند انگشت!

شعرهای شکلاتی

تصویرگر: جوشقانی

شکلات رنگی

بابک نیک طلب

یک شکلات قرمز
یک شکلات آبی
مال کیه این دو تا؟
کسی نداد جوابی

دلم می‌خواد بردارم
هر دو تاشو بی‌صدا
تا ببرم برای
مهمونی مورچه‌ها

سوغات شکلاتی

شراره وظیفه‌شناس

سوسکی خانوم، تنها بود
موشه نبود، سفر بود
سوسکی خانوم، تو خونه
چشم و گوشش به در بود

دلش می‌خواست که موشه
براش پیاره سوغات
یک شکلات شیرین
که توش باشه آب‌نبات



شکلات من

مریم هاشم‌پور

دویدم و دویدم
یک شکلات خریدم

باد اومد و هلم داد
وای، شکلاتم افتاد

افتاد و رفت یه گوشه
کنار پای موشه

موش موشکه چه کار کرد؟
گازش زد و فرار کرد

شکلات موشی

شکوه قاسم‌نیا

این شکلات، شکل چیه؟
شکل یه بچه موشه
مامان می‌گه: «گازش بزن
یه مغز گردو توشه»

نه، نمی‌خوام گاز بزنم
چون موشه دردش می‌آد
کاشکی مامان به جای اون
به من یه گردو می‌داد

● انتخاب از: بابک نیک طلب

یک صفحه از یک کتاب



شب به خیر خرس کوچولو

مترجم: فاطمه ابطحی
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تلفن: ۸۸۹۶۴۱۱۵
قیمت: ۷۵۰ تومان



دلیم به گنجشک داره

شاعر: شکوه قاسم نیا
ناشر: چکه
تلفن: ۸۸۵۴۷۲۹۹
قیمت: ۳۰۰۰ تومان

● علیرضا متولی
● تصویرگر: سحر عجمی

آسمان کبود



توی دفترم، نقاشی کشیدم. یک دریا با یک درخت.
دریا خیلی آبی بود. نوک مداد آبی‌ام زود تمام شد. با مداد
تراشم آن را تراشیدم. خُرده تراش‌ها به شکل گل در آمد.
گلم را چسباندم به نقاشی‌ام.
یک گل، کم بود. باز هم تراشیدم. آن قدر گل دُرست کردم
تا مدادم تمام شد.

به مادرم گفتم: «مداد آبی‌ام تمام شد! حالا چه طوری آسمان
نقاشی‌ام را رنگ کنم؟»

مادرم گفت: «نباید مدادت را این قدر می تراشیدی! حالا
مجبوری آسمانت را یک رنگ دیگر بکنی.»
آسمان را با مداد بنفش رنگ کردم. نقاشی‌ام قشنگ نشد.
مادر گفت: «می‌دانی چرا آسمان نقاشی‌ات قشنگ نشد؟
چون اسراف کردی. خدا کسی را که اسراف کند، دوست
ندارد.»

بعد، من درختم را سبز کردم. اما دیگر مداد سبزم را زیاد
نتراشیدم. درختم قشنگ شد.





من و داداشی

شب بود. داداش کوچولوی من، هنوز داشت گریه می کرد.
بابا گفت: «خانم جان، چرا این بچه نمی خوابد؟»
مامان گفت: «نمی دانم! شیرش را خورده، آروغش را هم
زده، اما خوابش نمی برد.»
من گفتم: «شاید دلش درد می کند!»
من و بابا و مامان رفتیم توی اتاق خواب. مامان به صدای
گریه‌ی داداشی گوش داد و گفت: «این گریه به خاطر
دل درد نیست! او خوابش می آید،
اما نمی تواند بخوابد.»
بابا گفت: «چرا نمی تواند بخوابد؟... شاید
بالش زیر، سرش خوب نیست!»

بالش



● شهرام شفیعی
● تصویرگر: مرضیه صادقی



یک دفعه داداشی به طرف
بالش عطسه کرد. همان بالشی
که زیر سرش بود.
من گفتم: «وای! باز هم یک
عطسه ی مخصوص! حالا باید
منتظر یک اتفاق عجیب و غریب باشیم!»
یک دفعه، بالش داداشی شروع کرد به حرف زدن:
- من بالش خوب و نرمی هستم. کارم خواباندنِ آدم هاست. اما امشب
خودم خوابم نمی برد!
بابا، بالش را برداشت و گفت: «چرا خوابت نمی برد؟»
بالش داداشی گفت: «چون پُشتم می خارد.»
من و مامان و بابا، پُشت بالش را خاراندیم.
بالش داداشی گفت: «آخیش... راحت شدم! حالا برایم لالایی بخوانید!»
مامان برای بالش داداشی، یک لالایی قشنگ خواند. بالش خوابش
بُرد.
آن وقت داداشی هم سرش را روی بالش گذاشت و راحت خوابید.
با این ماجرا فهمیدم که:

هر چه قدر هم که کاری
را بلد باشیم، باز به کمک دیگران
احتیاج داریم.

هاچین

بود و بود و بود

• مصطفی رحماندوست

بود و بود و بود، سه تا گل بود، توی یک
باغچه.
دو تا گل، بزرگ بود. یکی هم کوچک بود.
گل اولی را باد بُرد.
گل دومی را بُزی خورد.
گل کوچکه که غنچه بود، ماند روی شاخه.
باد آمد و بازش کرد. بُزی آمد و نازش کرد.



قصه‌های آلکی پلکی

• لاله جعفری

دریا بزرگ شد و بزرگ‌تر. کوسه‌ها و ماهی‌ها و گوش ماهی‌ها را با خودش
بُرد و بُرد تا رسید سر کوه.
دریا باز هم بزرگ شد و بزرگ‌تر. کوسه‌ها و ماهی‌ها و گوش ماهی‌ها را
با خودش بُرد و بُرد تا رسید به آسمان.
باز هم بزرگ شد. رفت و رسید به ماه. شُری ریخت روی ماه. کوسه‌ها و
ماهی‌ها و گوش ماهی‌ها را بُرد توی ماه.
آن وقت، ماه هم مثل زمین، شلوغ پُلوغ شد.

واچین

• تصویرگر: میترا عبداللهی

اسمش چیه؟

• شکوه قاسم‌نیا



اسمش چیه؟
بارونه
خونه‌ش تو آسمونه
چیک و چیک و چیک می‌باره
به، چه صدایی داره!

شعرهای بند انگشتی

• افسانه شعبان‌نژاد

سوسکه اومد به خونه‌مون
جارو دوید دنبال اون



بازم یه بچه مورچه
گم شده توی کوچه



• اسدالله شعبانی

انگشت دونه دونه
پنج تا ناخن رو اونه



بابا جونم کیف داره
دفتد تکلیف داره



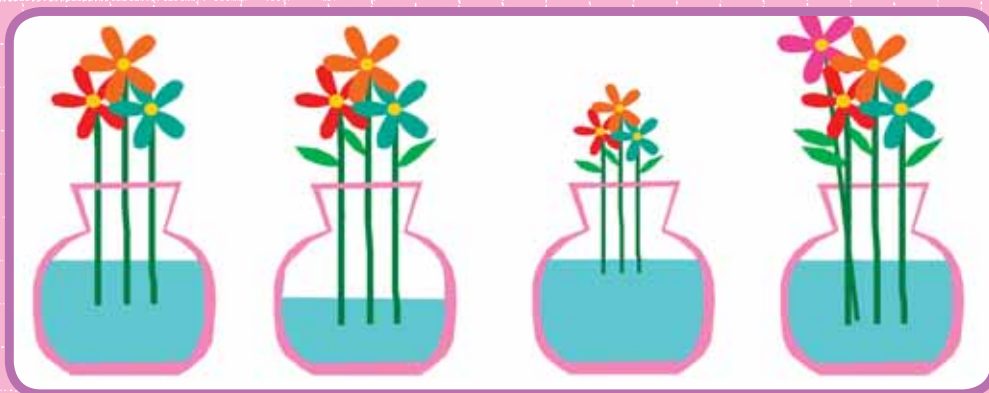
هیچانه

• جعفر ابراهیمی (شاهد)

یه مورچه و دو مورچه
دارن می‌رن تو کوچه
یک دفعه از آسمون
تو کوچه، بارون می‌آد
هر دو می‌رن زیر سنگ
زیر یه چتر قشنگ



بازی بازی، بازی



به گل و گلدان‌ها نگاه کن و جواب بده.
کدام گلدان، گل بیشتری دارد؟
کدام گلدان، گل کمتری دارد؟
کدام گلدان، گل‌های کوچک‌تری دارد؟



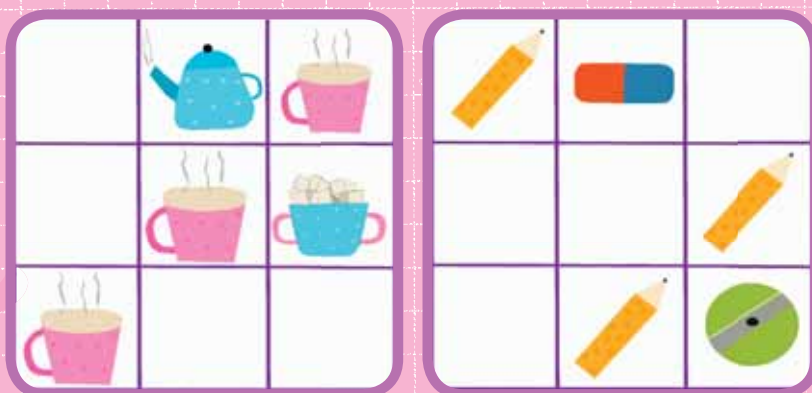
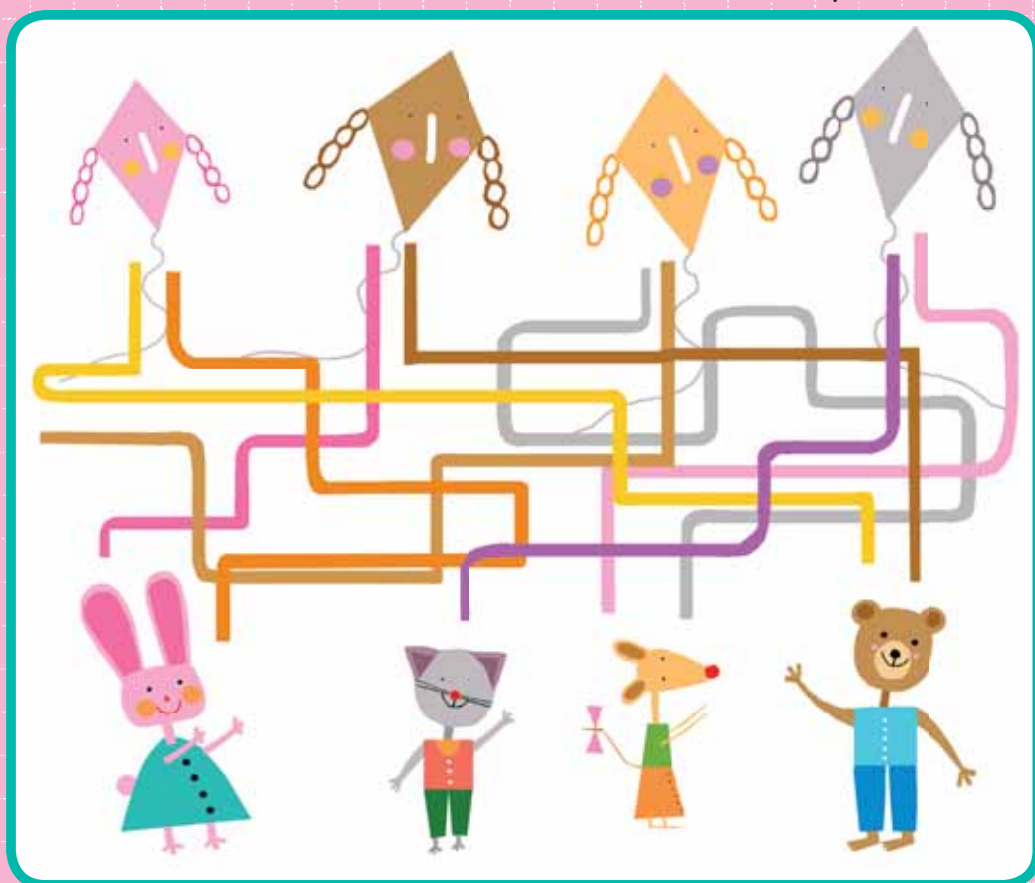
این لباس‌ها مال پنج بازیکن است. لباس یکی از بازیکن‌ها
شماره ندارد. شماره‌اش را بنویس.

بین و بگو



موش و گربه با خرگوش و خرس، بادبادک بازی می‌کنند. کدام بادبادک، مال کدامشان است؟

● تصویرگر: ته‌مین‌ه حدادی



به شکل‌ها، خوب نگاه کن. بعد، خانه‌های خالی را با شکل‌های مناسب، پُر کن.





این کیه ؟ عمّه جونّه !
با همه مهر بونه
کنار تخت بیمار
تا صبح بیدار می مونه



پرستار

● مریم هاشم‌پور
● تصویرگر: ماهنی تذهیبی

عمّه ی مهر بونم
پرستاره، پرستار
خیلی کمک می‌کنه
به آدمای بیمار



تو دفتر نقاشی
یک گل براش کشیدم
گلم رو با چند تا بوس
به عمّه، هدیه می‌دم



خدا کنه که عمّه
خوشش بیاد از این کار
این گل کاغذی رو
بچسبونه به دیوار



هر کی صداش می‌زنه
فوری کنارش می‌ره
من می‌دونم از خدا
صدا فرین می‌گیره

آپول و قرص و شربت
تو دستاشه همیشه
با روپوش سفیدش
مثل فرشته می‌شه





پارچ و قارچ

● شراره وظیفه شناس
● تصویرگر: راحله برخوردار

روی میز، یک پارچ بود. روی پارچ، عکس یک قارچ بود. قارچ، خال خالی بود. زیر قارچ یک قالی بود. روی قالی یک سوسک و یک مورچه و یک کفشدوزک خال خالی نشسته بودند. نه بی حوصله بودند، نه خسته بودند. گل می گفتند و گل می شنیدند. با هم می خوردند هله هوله. یک دفعه از راه رسید بچه غوله. بچه غوله کی بود؟ آدمیزاد! یک آدم شکمو و شاد. سوسک و مورچه و کفشدوزک تا او را دیدند، ترسیدند. از جا پریدند. سوسکه دوید این ور قارچ. کفشدوزک دوید آن ور قارچ. مورچه هم رفت بالای بالا تا لبه ی پارچ...





گفتم گفتم گفتم

مارها جور و جورند

• پاهره خردور



مار گبرا

گفتم: مار گبرا، چرا گلویت باد کرده؟
مريضی؟
گفت: نه، مريض نیستم. خودم گلویم را باد کرده‌ام تا دشمن را بترسانم.
فهمیدم: مارهای گبرا برای ترساندن دشمن، سرشان را بالا می‌گیرند و گلویشان را باد می‌کنند.



مار آبی

گفتم: مار آبی پس دُمَت کو؟ شاید که دُم نداری!
گفت: چرا دارم. اما دُمم باریک نیست، پهن و کلفت است.
فهمیدم: مارهای آبی دُم پهن و کلفت دارند. آن‌ها با این دُم پهن، می‌توانند به راحتی در آب شنا کنند.

مار آفعی

گفتم: مار آفعی، چه دندان بلندی داری!
گفت: دندان نیست. این نیش من است که پُر از زهر است.
فهمیدم: مارهای آفعی نیش بلندی دارند. آن‌ها باید نیش خود را تا کنند تا بتوانند دهانشان را ببندند.





نردبان بازیگوش

یک نردبان بود که خیلی بازیگوش بود. یک روز، دزدها آمدند و او را دزدیدند. نردبان فهمید که این آدم بدها می‌خواهند بروند دزدی. با خودش گفت: «باشد، من هم می‌دانم چه بلایی سرشان بیاورم!» دزدها از او بالا رفتند تا بروند توی خانه. نردبان تندتند تکان‌تکان خورد. دزدها افتادند پایین. سر و دست و پایشان شکست. بعد هم نردبان فرار کرد و رفت پیش دوستانش. دیگر هم شیطانی نکرد. ●
آرش احمدی - ۷ ساله

نردبان و ماه

یک نردبان بود که دوست داشت دستش به ماه برسد. اما قدش نمی‌رسید. به خاطر همین خیلی دلش می‌گرفت. شب‌ها آسمان را نگاه می‌کرد و غصه می‌خورد. یک شب که داشت غصه می‌خورد و فکر می‌کرد، ماه از آن بالا او را دید. ماه هم غصه خورد. بعد، ماه آمد توی حوض خانه. نردبان، ماه را دید و خوش حال شد. ماه گفت: «چون تو گریه کردی، من آمدم پایین پیش تو.» بعد با هم خیلی حرف زدند. نزدیک صبح بود که ماه برگشت توی آسمان. نردبان هم خوابید. او خیلی خوش حال بود. چون توانسته بود ماه را ببیند و با او حرف بزند ●
پارمیدا رجبی - ۷ ساله



تهیه از لیلی زنگنه
تصویرگر: ماهنی تذهیبی

نردبان پیر

نردبانی بود که پیر شده بود. فکر می کرد که دیگر به هیچ دردی نمی خورد. چون که آقا باغبان از او بالا نمی رفت تا از درخت ها میوه بچیند.

نردبان پیر خیلی غصه می خورد. تا این که یک روز خانم گنجشکه نردبان را دید. رفت و به آقا گنجشکه خبر داد. دوتایی آمدند و روی نردبان، لانه ساختند. از تخم در آمدند. نردبان قصه ی ما خوش حال شد. دیگر غصه نخورد. چون که فهمید هنوز به درد می خورد ●

امیر حسین خلیلی - ۷ ساله

نردبان شکسته

یک نردبان بود که از وسط شکسته بود. صاحبش او را گذاشته بود بیرون خانه.

یک روز مردی آمد و گفت: «به به، چه چوب خوبی! آن را می برم به خانه و می اندازم توی بخاری.» اما دید تنهایی نمی تواند نردبان را ببرد. رفت که کمک بیاورد.

نردبان گریه کرد و با خودش گفت: «حالا دیگر می میرم. خدایا، کمک کن!»

همان وقت، چند تا بچه رسیدند. نردبان را دیدند و گفتند: «آخ جان، با این نردبان می توانیم خانه بسازیم!» بعد با کمک هم، نردبان را به خانه بردند. رویش چادر کشیدند. نردبان شد خانه شان. توی آن بازی کردند.

نردبان هم خیلی خوش حال شد. چون که خدا صدایش را شنیده بود و نگذاشته بود که بمیرد ●

المیرا دهقان - ۷ ساله

● مهری ماهوتی
● تصویرگر: فریبا بندی

کلاغی و کلاغی



مامان کلاغه سرما خورده بود.
صدایش گرفته بود. کلاغ را صدا کرد و گفت:
«جوجه جان، من باید بروم آن دوردورها، سر شاخه‌ها، قارقار
کنم تا به همه خبر بدهم که زمستان توی راه است.»
بعد هم پرید و رفت.
کلاغ با خودش گفت: «مامانم مریض است. نمی‌تواند زیاد قارقار کند. باید
کمکش کنم!»
بعد آهسته پرید پایین. لبِ باغچه نشست و قارقار کرد.
پروانه‌ها و مورچه‌ها و کفش‌دوزک‌های توی باغچه، صدای کلاغ را شنیدند. خبردار
شدند که زمستان می‌آید، باد و باران می‌آید، سرما و طوفان می‌آید. زود دویدند و رفتند
توی لانه‌هایشان. گل و سبزه‌ها هم آماده‌ی خواب شدند.
مامان کلاغه برگشت. دید که دور و بر لانه‌اش ساکت و آرام است.
فهمید که کلاغ، خبر را به باغچه داده. خوش حال شد و
گفت: «آفرین کوچولوی من! چه کار بزرگی کردی!»
کلاغه خندید و گفت: «نخود نخود، هر کی به
اندازه‌ی خود.»

